

«آیا تا به حال به تو گفته‌ام که واقعاً دلربا هستی؟»  
 «آیا تو مرا بیشتر از کامپیوترهایت دوست داری؟»  
 مک خندید و در حالیکه موهای او را بهم می‌زد سیگاری آتش زد و گفت: «خودت را خوشگل کن. توپسی که باید از آن دو نفر، یعنی واتسن<sup>۷</sup> و کابوت<sup>۸</sup> استقبال کنی و من می‌خواهم از دلفریبی تو برای نرم کردن و جلب توجه آنها استفاده کنم.»  
 «مثل اینکه تو می‌خواستی از قدرت استدلال و مدارک خود استفاده کنی.»

«عزیزم امروز می‌خواهم از همهٔ سلاحهای خود بهره‌برداری کنم... و تو بهترین سلاح من هستی.»  
 پاتریسیا با یک ادای احترام تمسخرآمیز گفت: «اطاعت می‌شود.»

دکتر مک کیتریک مشاور عالی و مدیر بخش کامپیوتر نوراد، در سالن اجتماعات مرکز فرماندهی زیرزمینی تنها نشسته و در حالیکه یادداشتها و مدارک را روی میز پهن کرده بود بیصبرانه انتظار فرستادگان واشینگتن را داشت. شاید امروز روزی بود که از مدت‌ها پیش انتظارش را می‌کشید...

با یک حرکت تند و عصبی، یکبار دیگر دقت کرد که نوار مصاحبهٔ سروان هالورهان را که در مأموریت داکوتای شمالی از اجرای یک فرمان ساختگی سرپیچی کرده بود فراموش نکرده باشد. جان مک کیتریک می‌اندیشید که آمارها در هر صورت اعداد و ارقامی بیش نیستند و اظهارات افسر مزبور مخاطرات را بهتر به مسؤلان خواهد فهماند و آنگاه او ماهرانه راه حل خود را برای رفع مشکل ارائه خواهد داد.

مک کیتریک به پنجره نزدیک شد و به تماشای هزاران میز فرمان کامپیوترها و نقشه‌های الکترونیک مرکز عملیاتی نوراد که به درستی «کریستال پالاس» (قصر کریستال) نامیده شده است پرداخت. لامپهای پرنور و سیلیسیوم، سیلیسیوم و فلز درخشان، فلز درخشان و برق. اینجا مرکز عصبی سیستم و محلی بود که بر همهٔ دستگاهها نظارت داشت: زیر

7) Watson

8) Cabot

دریائیه‌ها و کامپیوترها، کامپیوترها و موشکهای قاره‌پیما، موشکها و بمب‌افکنهای اتمی... همه با کلاهکهای هسته‌ای و قدرت ویران کردن کراتی چندین برابر کره زمین.

مرکز فرماندهی نورا در ابتدا در يك ساختمان نزدیک کلرادو اسپرینگ قرار داشت، اما این محل در برابر حمله دشمن بسیار آسیب‌پذیر بود. در آغاز دهه ۶۰ تصمیم گرفتند پایگاهی در منطقه کوهستانی «شاین ماتین»<sup>۹</sup> بسازند. تونل زدن در کوه آغاز شد و خیلی زود فضای کافی برای استقرار يك مجتمع مرکب از پاترده بنای پولادین آماده گردید. سپس همه ساختمانها از آلات و ادوات انفورماتیک و ارتباطات، تکنیسینهای صنایع فضائی، رادارهای مراقبت از هوا و زمین، اطلاعات به دست آمده از پایگاههای ثابت و متحرک در سراسر جهان، و حتی اقمار پراکنده در پیرامون زمین انباشته شد.

مجتمع همچنین مرکز مراقبت موشک و عملیات فضائی و نیز بخش ملی حراست از دفاع غیر نظامی و بالاخره يك واحد مجهز هواشناسی را در خود جای داده بود. در حدود هزار و هفتصد نظامی از نیروهای هوائی و زمینی و دریائی همراه با تکنیسینهای غیر نظامی و همچنین عده‌ای از افسران کانادائی در تمام شبانه‌روز مرکز را در حال فعالیت نگاه می‌داشتند.

مک کیتریک آنجا را مثل خانه خود می‌دانست. او به ایجاد تعداد زیادی کامپیوتر کمک کرده بود و آنها بمنزله فرزندانش تلقی می‌شدند، فرزندان او و فالکن.

مک کیتریک به فالکن می‌اندیشید و با لبخند در دل می‌گفت: «حرامزاده صبر کن تا به تو نشان بدهم ابتکار یعنی چه.»

قاعدتاً فرستادگان واشینگتن هم‌اکنون در اتومبیل مشکسی و براق خود از بزرگراه ۱۱۵ وارد جاده‌ای به طول پنج کیلومتر و نیم شده بودند که به مدخل نورا در ارتفاع دو هزار و پانصد متری از سطح دریا منتهی می‌شد.

پاتریسیا باید از آنها در جلوی پست نگهبانی استقبال می‌کرد و

9) Cheyenne Mountain

کارتهای کوچک شناسائی را که می‌بایست به لبه کت خود بچسبانند به آنها می‌داد. سپس آنان از پانصد متر تونلی که در دل کوه حفر شده بود پائین می‌آمدند و بعد از عبور از دو در بزرگ آهنی وارد محوطه دو هکتاری مجتمع می‌شدند که در آن هر ساختمان بوسیله سیستم ئیدرولیک و ضدضربه از جدار پیرامون خود جدا شده بود. هر یک از درهای آهنی یک متر عرض و بیست و پنج تن وزن داشت. اما می‌توانستند آنها را در سی ثانیه باز و بسته کنند. اولین در، بادیواره صخره هم‌تراز بود بطوریکه امکان می‌داد حرارت و گاز متصاعد از انفجار یک کلاهک هسته‌ای در خارج از مرکز، از طریق یک تونل انحرافی به طرف دامنه جنوبی کوه منحرف شود. مرکز فرماندهی در صورت قطع رابطه با خارج، برای مصرف یک ماه آب، سوخت، اکسیژن و مواد غذایی در اختیار داشت. درون این دژ غول‌آسا، مک کیتریک در یک وضع روحی آمیخته از دلواپسی و امنیت بسر می‌برد و به رغم همه چیز خود را در خانه خویش حس می‌کرد.

هنگامی که پاتریسیا با دو مهمان وارد شدند او سرگرم آماده کردن دستگاه ضبط صوت بود. دلربائی و زیبایی پاتریسیا ظاهراً اثری در مهمانان نگذاشته بود زیرا چهره‌ای بسیار اندیشناک داشتند و نمی‌شد آنها را از این لحاظ سرزنش کرد.

مک کیتریک از طریق مکاتبه با آنها ارتباط داشت ولی به سبب مقام والایشان، نخستین بار بود که ایشان را ملاقات می‌کرد و موضوع ملاقات هم البته خیلی اهمیت داشت.

کابوت با او به تندی دست داد و به مشاهده میزهای فرمان و نقشه‌های بزرگی که به دیوارهای اتاق عملیات در پائین پای آنها نصب شده بودند پرداخت و سپس گفت: «خوشوقتم که بالاخره شما را ملاقات می‌کنم. متأسفانه این دیدار در شرایطی خیلی رسمی صورت می‌گیرد.»

او دارای صورتی پرچین و چروک و موهای کوتاه بود و غبغب هم داشت. طرز رفتار و برخوردش به یک فرمانده نظامی بیشتر شباهت داشت تا یک دیوانسالار. واتسن، معاون او آرام بود و با مک کیتریک به سردی و بطور رسمی دست داد. ظریف و خوشپوش و خیلی جواتر از

کابوت بود و به نظر می‌رسید که برای مقام سیاسی، از رئیس خودش مناسبتر است.

پاتریسیا گفت: «آقایان، خواهش می‌کنم بنشینید.»  
 مک کیتریک اضافه کرد: «ژنرال برینجر» بزودی خواهد آمد.  
 پاتریسیا، ممکن است دستگاه پخش را بکار بیندازید؟ من آن را آماده کرده‌ام.»

کابوت در حالیکه می‌نشست و برای خود یک لیوان آب سرد می‌ریخت پرسید: «شما نواری را که ما خواسته بودیم دریافت کردید؟»  
 مک کیتریک پاسخ داد: «مأمور ویژه آن را آورد. به عقیده من این یک نمونه بارز از مسأله‌ای است که با آن مواجه هستیم... آه ژنرال آمد.»

ژنرال جک برینجر و آجودانش دافرتی<sup>10</sup> به گونه‌ای خشن وارد شدند. قیافه‌شان راضی بنظر نمی‌آمد. ژنرال که مردی قوی اندام بود زیر لب سلامی به مک کیتریک کرد ولی نسبت به مهمانان ادب بیشتری از خود نشان داد.

مک با خود اندیشید: «این ناکس خوب می‌داند که مقصود من چیست.» اما نمی‌توانست با او مخالفتی بکند.

پاتریسیا گفت: «دکتر مک کیتریک، من برای پخش تصویر آماده‌ام.»  
 مک کیتریک در حالیکه روی صندلی ریاست جلسه می‌نشست اظهار داشت: «آقایان، چون ما دلایل حضور خود را در اینجا می‌دانیم من به یادآوری وقایع بطور خیلی خلاصه اکتفا می‌کنم: دو هفته قبل، سروان جری هالورهان، افسر مسئول یکی از مخازن داکوتای شمالی، طی یک عمل ساختگی (که البته از ساختگی بودن آن اطلاع نداشت) از اجرای وظیفه سرپیچی کرد و از بکار انداختن دستگاه پرتاب موشک خودداری نمود. سروان بیدرننگ از سمت خود برکنار شد و این نوار طی گفتگوهای او با یکی از روانپزشکان ما ضبط شده است.» در اینجا مک با سر اشاره‌ای به دستیار خود کرد و گفت: «پاتریسیا... خواهش می‌کنم شروع کنید.»  
 تصویر هالورهان روی صفحه تلویزیون نمایان شد. او که مردی سی

10) Jack Berringer

11) Dougherty

و چند ساله و ورزیده به نظر می‌رسید روی يك صندلی با زمینه آبی رنگ نشسته بود. روانپزشك فقط صدایش شنیده می‌شد که می‌پرسید: «آیا شما تاکنون بطور عمد و آگاهانه موجب مرگ کسی شده‌اید؟»

هالورهان زبانش را روی لبش گرداند و گفت: «من درویتنام خدمت کرده‌ام و در بمبارانها شرکت داشته‌ام.»

«ولی شما آن موقع جواتر بودید... خیلی جواتر.»

هالورهان که نگاهش به کفشهایش بود پرسید: «آیا واقعاً این بازجویی لازم است؟ من بعنوان يك افسر نیروی هوایی سوگند خورده‌ام که بدون چون و چرا دستورها را اجرا کنم و پرونده من نشان می‌دهد که تا امروز قصور و کوتاهی نکرده‌ام.»

«پس اتفاقی را که افتاده است چگونه توضیح می‌دهید؟ آیا به فکر شما نرسیده بود که ممکن است عملیات ساختگی در میان باشد؟»

«نه آقا، من باور کرده بودم که يك حمله واقعی مطرح است و توانستم در باره چرخاندن کلید تصمیم بگیرم.»

روانپزشك اظهار داشت: «شاید در آن موقع شما به پیامدهای اخلاقی عمل خود اندیشیده‌اید... يك احساس مسؤولیت... بزهکاری؟»

«ممکن است.»

پاتریسیا صدای دستگاه پخش را پائین آورد.

گفتگو نیم ساعت دیگر ادامه یافت. ظاهراً مردی، در آخرین لحظه تحت تأثیر وجدان خود قرار گرفته بود. این يك مورد استثنائی نبود و بسیاری دیگر نیز نتوانسته بودند کلید را بچرخانند و نمی‌توانستند علت این بی‌تصمیمی را که مثل يك فلج ناگهانی عارض می‌شد توضیح دهند.

ژنرال برینجر بطور عصبی سیگار می‌کشید و دود سیگارش پرتو آبی‌رنگی در فضای اتاق ایجاد کرده بود.

در این هنگام ژنرال با صدای مقطع نظامیانی که عادت به فرمان‌دادن دارند گفت: «این مرد مانند دیگر همکاران خود سوابق خدمتی درخشانی دارد و ما اصولاً آنها را بطور اتفاقی و سرسری انتخاب نمی‌کنیم. خدمت در نیروی استراتژیک يك افتخار است.»

کابوت که خیلی کشیده و استوار روی صندلی خود نشسته بود با

لحنی خشک‌تر از برینجر شروع به صحبت کرد و گفت: «ژنرال، بیش از بیست درصد افسران ما هنگام آژیرهای ساختگی در تیراندازی مردد می‌شوند و از آن بدتر از اجرای فرمان سرپیچی هم می‌کنند. من نتیجه می‌گیرم که آنچه از نظر ما افتخار شمرده می‌شود برای آنها مفهومی ندارد.»

واتسن به صندلی خود تکیه داد و اظهار داشت: «عدم اجرای وظیفه در نیروهای مسلح متداول شده است، ولی رئیس جمهور خصوصاً نگران کارآئی موشکهای قاره‌پیماست.»

مک کیتریک که سرش را تکان می‌داد با خود می‌اندیشید: «آقایان، من تنها کسی هستم که می‌توانم شما را از این دردسر بزرگ نجات دهم.» کابوت گفت: «جمع شدن ما برای آنست که رئیس جمهور یک راه حل... و یک راه حل فوری می‌خواهد. وقتی موضوع دفاع ملی در میان باشد او شوخی نمی‌کند.»

ژنرال اظهار داشت: «شما می‌توانید به رئیس جمهور بگوئید که من دستور داده‌ام یک تجدید نظر کلی در روشهای گزینش کارکنان انجام گیرد.» و در حالیکه روی صندلی خود تکان می‌خورد سیگارش را خاموش کرد و اضافه نمود: «ما برجسته‌ترین روانپزشکان را به کمک خواسته‌ایم.»

مک کیتریک باز با خود فکر کرد: «حالا موقع صحبت من است.» پس گفت: «معذرت می‌خواهم ژنرال، به عقیده من ما وقت خود را تلف می‌کنیم زیرا افسران مقصر نیستند بلکه مسئله مربوط به کاری است که ما از آنها می‌خواهیم.»

کابوت نگاهی به ساعت خود انداخت و با صدائی خسته گفت: «هوآپیمای ما کمتر از یک ساعت دیگر پرواز می‌کند و من مأموریت دارم به رئیس جمهور توضیح دهم چرا بیست و دو درصد از افسران نیروی استراتژیک ما از اجرای فرمان سرپیچی می‌کنند. آیا باید به او گزارش دهم که بیست و دو درصد نگران‌کننده نیست و چه بسا بدتر از این هم بشود؟ فکر می‌کنید پس از چنین گزارشی او چه گلی به سر من خواهد زد؟»

بربنجر که به نظر مشوش می‌آمد گفت: «من اطمینان دارم که با تجدید نظر در روشها....»

مک کیتریک که خواست مجدداً از موقع استفاده کند سخن او را قطع کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم ما بتوانیم بگذاریم این آقایان با دست خالی به واشینگتن برگردند.» سپس در حالیکه با وقار رو به حضار می‌کرد اضافه نمود: «مسأله در این است که ما هیچگاه نمی‌توانیم واکنشهای بشری را پیش‌بینی کنیم. این افراد در اتاقك خود خیلی خوب می‌دانند معنی «چرخاندن کلید» چیست. تنها راه حل آنست که افراد را از جریان خارج کنیم، یعنی چرخاندن کلید را به عهده ماشین بگذاریم.» ژنرال زیر لب گفت: «این شما هستید که از خط خارج می‌شوید.» اما کابوت ناگهان قیافه علاقه‌مند به خود گرفت و پرسید: «مقصودتان اینست که پرسنل را از اتاقك پرتاب بیرون می‌آورید؟» مک کیتریک که با خود فکر می‌کرد تیرش به هدف خورده است گفت: «چرا نه.»

بربنجر برخاست و چنان خشمگین بود که فراموش کرد سیگارش را بردارد. خطاب به مک کیتریک گفت: «مردانی که از مخازن حفاظت می‌کنند از زمانی آنجا کار می‌کرده‌اند که شما هنوز به بازیهای کودکانه مشغول بوده‌اید و اگر من شبها راحت می‌خوابم برای آنست که این مردان در آنجا هستند.»

مک کیتریک با خود گفت: «عجب مرد پرروئی است!» اما با نرمی گفت: «من منکر شایستگی این افراد نیستم... اما آیا این يك نمایش مسخره نیست؟ زیرا تنها چیزی که از این مردان شایسته خواسته می‌شود آنست که وقتی کامپیوتر به آنها دستور می‌دهد بی‌درنگ کلیدی را بچرخانند.»

واتسن یادآور شد: «رئیس جمهور دستور می‌دهد، نه کامپیوتر.» مک کیتریک گفت: «البته، ولی در موقع حمله هسته‌ای رئیس جمهور دستور می‌دهد همان طرحی که در کامپیوتر پیش‌بینی و تنظیم شده است اجرا شود.»

واتسن با لحنی که اندکی نیشدار بود گفت: «تصور می‌کنم ستاد

ارتش هم باید نظر خود را بدهد.»  
 برینجر به تندی اظهار داشت: «بدیهی است که ستاد ارتش باید نظر خود را بدهد.»

کابوت گفت: «نه آن اندازه که شما فکر می کنید، زیرا اگر شورویها بطور ناگهانی دست به حمله بزنند ما فرصت برقراری هماهنگی بین مراکز مختلف تصمیم گیری را نخواهیم داشت.»  
 در اینجا پاتریسیا هیلی تصریح کرد: «از آغاز آژیر تا اصابت موشک به هدف بیست و سه دقیقه. در مورد موشکهای زیر دریاییهای اتمی ده تا پانزده دقیقه.»

مک کیتریک در دل گفت: «پاتریسیای عزیز، بیجهت نیست که من ترا اینقدر دوست دارم.» و سپس اظهار داشت: «رئیس جمهور شن دقیقاً وقت برای تصمیم گیری دارد... و از آن پس کامپیوترها این کار را خواهند کرد. من پنج دقیقه وقت می خواهم که برای شما توضیح دهم وضع از چه قرار خواهد بود.»

دکتر مک کیتریک مانند پدری که به فرزندان خود می بالد در میان ماشینهایش شروع به قدم زدن کرد و با خود اندیشید: «بعضیها شاید به داشتن یک تابلوی رامبراند یا رمانی از فلور و یا یکی از سنفونیهای بتهوون دلخوش باشند ولی من این ماشینها را که بمنزله بچه هایم هستند دوست دارم.» ماشینها عبارت از دستگاههای گیرنده و تقویت کننده امواج و علائم بودند که بطور پیچیده و شگفتی آوری تعبیه شده و علاوه بر ظاهر چشمگیر بخوبی هم کار می کردند.

هنگامی که همگی از میان ماشینها می گذشتند پاتریسیا با لطف خاصی تاریخچه محل را شرح می داد، اما مهمانان آشکارا توجهی به تاریخچه نداشتند و مجذوب دهها ردیف کامپیوتر با صفحات رنگین و چراغهای چشمک زن، و کیلومترها و کیلومترها نقطه های ریز حامل جریان برق شده بودند. تکنیسینها مانند مورچه در میان ماشینها در حرکت بودند و برنامه ریزان و متخصصان کامپیوتر دکمه ها را فشار می دادند، کلیدهای برق را قطع و وصل می کردند، در کلاهخودهایی که بر سر داشتند و به



فرستنده‌هائی وصل بود، زیر صفحه‌های عظیم الکترونیکی صحبت می‌کردند، صفحه‌هائی که با لامپهای نورانی، نقشه‌قاره‌ها را مشخص می‌ساختند و در سایه‌روشن محیط می‌درخشیدند.

مک کیتریک که پیشاپیش مهمانان راه می‌رفت و آنها را هدایت می‌کرد به سالی که دیوارهای شیشه‌ای داشت وارد شد.

اگر آنها پیشنهادش را می‌پذیرفتند، وزارتخانه می‌توانست مؤثر بودن آن را تصویب کند و سرانجام به این نظامیان سرسخت نشان داده می‌شد که قدرت این ماشینها تا چه اندازه است.

مک کیتریک در اینجا ایستاد و گفت: «ممکن است از این چند پله بالا بروید... آه! این پال ریشر<sup>۱۲</sup> یکی از دستیاران من است، معمولاً او در این ساعت کار نمی‌کند اما فکر کردم می‌تواند به ما توضیحاتی بدهد.»

پال ریشر که پیراهن کشف آستین کوتاهی بر تن داشت با شکم برآمده و عینک و ریش زیر چانه بیشتر به یک روانکاو شبیه بود و در حالیکه به یک دستگاه خاکستری به اندازه یک اتومبیل فولکس واگن، که پهلوی باثری بزرگ کامپیوترها قرار داشت تکیه داده بود با حالتی عصبی به مهمانان عالی‌مقام سلام کرد.

کابوت گفت: «عجب دم و دستگاهی است آقای مک کیتریک!»

مک کیتریک گفت: «آقای کابوت، آقای واتسن، تصور می‌کنم شما می‌دانید اطلاعاتی که مورد عملکرد ماست چگونه به دستمان می‌رسد.» کابوت لبخندی زد و قیافه‌اش کمی باز شد و گفت: «گمان می‌کنم که این در صلاحیت ماست. اینطور نیست آقای واتسن؟ ماهواره‌های مراقبت، هواپیماهای شناسائی، گزارشهای مأموران ایستگاهها...» واتسن افزود: «در حقیقت یک شبکه خیلی پیچیده.»

مک کیتریک گفت: «بله، همه اطلاعات به این پست فرماندهی می‌رسند و روی نقشه‌ها منعکس می‌شوند. این کامپیوترها ما را از وضع دنیا در همه لحظات با خبر می‌سازند. حرکت سربازان... آزمایشهای پرتاب موشک توسط شورویها... تغییرات هوا... همه به اینجا می‌رسد...»

مك كيتريك سپس بطرف دستگاهی که بیشتر کنار آن ایستاده بود نزدیک شد و افزود: «... دقیقاً در اینجا، در کامپیوتر مربوط به «طرح رد حمله»<sup>۱۳</sup> آقای ریشر، ممکن است طرز کار دستگاه را برای ما توضیح دهید.» تبسم کوتاهی بر لبان ریشر نقش بست، با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و در خالیکه معلوم بود برای کار با کامپیوترهایش آمادگی بیشتری دارد تا با مردم، گفت: «این سیستم دفاعی، بیست و چهار ساعته یعنی سیصد و شصت و پنج شبانه روز در سال برای تفکر درباره جنگ سوم جهانی صرف وقت می‌کند و برپایه اطلاعاتی که از سطح جهان به دست می‌آورد، طرحهای بینهایت متنوعی درباره امکانات استراتژیک ارائه می‌دهد.»

مك كيتريك اضافه کرد: «این سیستم بارها جنگ سوم را با پیش‌بینی حملات و مدافعاتی که ممکن است شوریها انجام دهند تمرین کرده است. هدف آن، تکامل یافتن برای مقابله با يك جنگ واقعی است، همه احتمالات و تصمیمات حاد، چنانچه يك جنگ هسته‌ای عمومی بروز کند توسط این دستگاه مورد توجه و بهره‌برداری قرار گرفته است. اگر خدای نکرده روز خطر فرا رسد من می‌خواهم مطمئن باشم که فرمانهای رئیس جمهور بدون کوچکترین نقیصه اجرا خواهد شد. در واقع این ماشین، بهترین ژنرال و بهترین جنگنده‌ای است که شما در برابر خود می‌بینید، و اگر جنگ وحشتناک‌تری درگیر شود فقط این همکار قادر خواهد بود با اطمینان بسیار به پیروزی، وارد عمل شود.»

کابوت سرش را به نشانه تفاهم و رضایت تکان داد و گفت: «اگر درست فهمیده باشم شما می‌خواهید به ما ثابت کنید که سیستم فعلی که برای ما میلیاردها دلار تمام شده است در اختیار کسانی است که در ۲۲ درصد از موارد از چرخاندن يك کلید كوچك خودداری می‌کنند؟» مك كيتريك گفت: «آقایان، مسأله دقیقاً از همینجا ناشی می‌شود، با همه احترامی که من برای شما قائلم کداميك از ما می‌تواند ثابت کند که بدون کوچکترین تردید و کشمکش درونی، کلید را خواهد چرخاند

13) War Operation Plan Response (WOPR)

در ترجمه از این پس اختصاراً «طرح» خوانده خواهد شد.

و میلیونها انسان را نابود خواهد کرد؟» در اینجا واتسن سرفه‌ای کرد و مک کیتریک که همه حواسش متوجه کابوت بود ادامه داد: «حداکثر شش هفته به من وقت بدهید، طی این مدت ترتیبی خواهم داد که به جای افراد بشر که در هر صورت لغزش پذیرند از دستگاههای الکترونیک که مبرا از هرگونه خطا و ضعف هستند استفاده کنیم.»

بربنجر با همان خشکی همیشگی خود گفت: «جان، من به این دستگاههای عریض و طویل اعتماد بیش از حد ندارم. شما می‌خواهید نظارت انسان را حذف کنید. من می‌پذیرم که هیچ چیز نمی‌تواند در یک جنگ اتمی جای اینها را بگیرد ولی در هر صورت کامپیوتر یک مشاور است.»

مک کیتریک توضیح داد: «اما بمحض آنکه کامپیوتر وظیفه مشاور را انجام داد رئیس جمهور باید تصمیم بگیرد. ولی او فرصت گفتگو با نیروهای مسلح را نخواهد داشت. پس ما نظارت انسان را حفظ خواهیم کرد منتهی در جایی که این کار لازم است، یعنی در بالاترین سطح تصمیم‌گیری.»

کابوت لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت: «دکتر مک کیتریک، همه این صحبتها خیلی فنی است... فکر می‌کنم اگر شما طرح خود را شخصاً به رئیس جمهور ارائه دهید بهتر خواهد بود.»

مک کیتریک گفت: «با کمال میل، من از این کار بسیار خوشوقت خواهم شد.» و لبخندی به ژنرال که قیافه‌اش گرفته بود زد. کابوت اظهار داشت: «خوب، جز مقداری ابراز عصبانیت از طرف لیبرالها، من ایراد عمده‌ای نسبت به اینکه پیشنهاد شما سرانجام تصویب شود نمی‌بینم.» سپس درحالیکه دستش را به ماشین نزدیک می‌کرد پرسید: «می‌توانم به آن دست بزنم؟»

مک کیتریک پاسخ داد: «البته، بفرمائید.» آنگاه در دل خطاب به فالکن گفت: «به تو گفته بودم که موفق خواهم شد. همه اینها به من تعلق خواهد داشت. همه به شایستگی و لیاقت من پی خواهند برد. پس برو گمشو، نابغه پلید، برو گمشو.»

کابوت که کاملاً مجذوب ماشین شده بود گفت: «پس جنگی سرفروشت در داخل این ماشین بازی خواهد شد.» آنگاه گوش خود را به دستگاه چسباند و اضافه کرد: «گوئی صدای انفجار بمب را می‌شنوم.»

## فصل ۳

دیوید لایتمن در پیترافروشی محل، روی يك دستگاہ کامپیوتری خم شده و مشغول بازی بود. او طبق برنامه بازی کوشش می کرد بمبهای دشمن را قبل از اصابت به هدف در فضا منفجر کند. تونی کنار اجاق خمیر را بعمل می آورد تا غذا درست کند و ضمناً از يك رادیو ترانزیستوری به آهنگ غم انگیزی گوش می داد. بوی پنیر چنان «پیتر مارینو» را فراگرفته بود که گفتی می توان آن را در فضا چشید. دیوید لایتمن با سهل انگاری، يك بلوزپاره و يك شلوار جین رنگ و رو رفته به تن کرده بود و به هیچ چیز جز سر و صدا و نورافشانیهای اسباب بازی خود توجه نداشت.

در حالیکه يك نقطه سفید روی صفحه، با صدای زنده ای از میان رگبار تیرها عبور می کرد و به یکی از شش شهر پائین صفحه نزدیک می شد دیوید زیر لب گفت: «بمب پلیدا» اهرم فرمان را چرخاند و به كلك يك دکمه، محور هدف گیری آن را زیر بمبی که در حال سقوط بود قرار داد و با رضایتی وصفناپذیر مشاهده کرد که موشکهایش با ترسیم خطوطی سفید رنگ بمب را در فضا منفجر کردند.

در حالیکه ماشین به سرعت امتیازهای بازی را جمع می زد و

رنگ صفحه تغییر می‌کرد دیوید با خشنودی دریافت چنانچه یکی از بمبهای دشمن به هدف اصابت کند هنوز شش شهر دیگر در اختیار دارد. او تاکنون دویست هزار امتیاز کسب کرده بود و نزدیک بود رکورد خود کامپیوتر را به دست آورد.

در این لحظه ناگهان به ساعتش نگاه کرد و با ناراحتی دید ساعت يك بعد از ظهر است. دیگر فرصتی برای غذا خوردن نداشت و حتی از کلاس عقب مانده بود.

دیوید برگشت ببیند پسر بچه‌ای که بازی او را تماشا می‌کرد هنوز آنجا هست یا نه، و مشاهده کرد که پسرک با آن چشمان گرد و صورت پر از كك و مك خود هنوز آنجا ایستاده است.

پسرک که سوس گوجه فرنگی همبرگر، سیبلی برایش کشیده بود گفت: «تو واقعاً يك قهرمان هستی.»

دیوید پرسید: «می‌خواهی بازی را به جای من تمام کنی؟»  
«قبول دارم.»

«پس ادامه بده.»

دیوید کتابهایش را جمع کرد و با شتاب بطرف دبیرستان هیوبرت همفری به راه افتاد. آسمان سیاتل گرفته بود و اصولاً دیوید آن را خیلی بندرت صاف دیده بود.

در حالیکه می‌دوید از برابر تعدادی خانه عبور کرد و از يك مخطوطه چمن که مانند همه چمنهای سیاتل خوب نگاهداری می‌شد گذشت. گاهی از خود می‌پرسید در کالیفرنیا، فلوریدا، کانزاس و جاهای دیگر آمریکا چگونه زندگی می‌کنند و به این نتیجه می‌رسید که نباید خیلی باهم تفاوت داشته باشند. دیوید هیچگاه از ایالت واشینگتن خارج نشده بود. پدرش حسابدار يك شرکت و مادرش کارمند يك بنگاه معاملات املاک بود و او باید همچنان تا مدتی به زندگی نزد آنها دلخوش می‌داشت.

دبیرستان همفری از مجموعه‌ای از ساختمانهای كوچك و مكعب شكل تشكيل می‌شد که بطور هندسی در يك چهار راه پر رفت و آمد

قرار گرفته بودند و يك حصار نرده‌ای زشت و بیفایده آن را احاطه کرده بود. دیوید از يك نقطه عبور «سری» که از خم شدن نرده‌ها بوجود آمده و مورد استفاده خیلی‌ها بود گذشت و دور از چشم مأموران مراقب، به زیرزمینی که سالن سخنرانی و آزمایشگاههای شیمی و زیست‌شناسی در آن واقع بودند داخل شد. تردیک اتاق شماره ۱۴ حرکت خود را آهسته کرد و کوشید با قیافه‌ای آرام وارد کلاس شود. بوی مواد گندزدا و جانوران و مواد بارورکننده، فضا را پر کرده بود. صدای غلغل آب از آکواریومها بگوش می‌رسید و چرخ قفس يك موش بزرگ آزمایشگاهی صدای زنده‌ای می‌داد. آقای لیگت، معلم زیست‌شناسی در برابر تخته سیاه ایستاده و يك قطعه گچ در دست داشت. وقتی دیوید وارد شد معلم گفت: «خوشوقتم که شما را میان خودمان می‌بینم.» سپس موهای سرش را که کمی بهم خورده بود مرتب کرد، پشت میز نشست و افزود: «من اتفاقاً يك هدیه کوچک برای شما دارم.» دیوید که به آخر کلاس می‌رفت تا جای دنجی پیدا کند برگشت. لیگت يك کتابچه در دست داشت که آن را مانند شمشیربازی که با ظرافت شمشیرش را در فضا به حرکت در می‌آورد، طوری تکان می‌داد که همه ببینند. «حرام لقمه» از معلمانی بود که از آزار دادن و تحقیر شاگردان در حضور دیگران خوششان می‌آید. در صفحه اول کتابچه بطور خیلی واضح و بزرگ يك حرف «اف» که بمنزله نمره صفر است نقش بسته بود.

لیگت لبخندی زد و يك ردیف دندانهای زرد در صورتش نمایان شد. روی یقه و شانه‌ها و بلوز سیاهش همیشه دانه‌های شوره‌سر دیده می‌شد و بهمین جهت شاگردانش او را «بمب اتمی» لقب داده بودند، یعنی شوره‌ها را به ریزش رادیواکتیو ناشی از بمب اتمی تشبیه می‌کردند.

دیوید کتابچه را گرفت و تا آنجا که می‌توانست نسبت به موضوع بی‌اعتنائی نشان داد. وقتی به آخر کلاس رسید با تعجب مشاهده کرد که پهلوی یکی از دخترها بنام جنیفر مک<sup>۳</sup> يك جای خالی وجود دارد،

2) Ligget

3) Jennifer Mack

همانجا کمی غمزده نشست اما از نظر تشخیص خود ترجیح داد به جای نگاه کردن به او، به معلم که نمرهٔ صفر دیگری را در دست تکان می‌داد خیره شود.

دیوید سپس به معلم که با جنب‌وجوش خاصی در جلوی کلاس به قدم زدن پرداخت، نگر بست و با خود گفت: «مردك امروز خیلی سر حال است.»

در این هنگام لیگت به بحث دربارهٔ پرسشهای امتحان ادامه داد و گفت: «سؤال چهارم در تاریخ علم، مفاهیم تازه و ابداعی گاه از يك الهام ناگهانی و نامعقول پدیدار می‌شوند.» سپس درحالی‌که شکم برآمده‌اش روی میز قرار داشت چشمش به جنیفر افتاد و گفت: «آه، شما به سؤال بیست و چهار مبنی بر اینکه چرا گرهٔ ازت‌دار به ریشهٔ گیاهان می‌چسبد پاسخ داده‌اید...»

دیوید به جنیفر نگاه کرد و دید او ناراحت است، چشمانش را پائین انداخته و موهای قهوه‌ای زیبایش میز تحریر را لمس می‌کند. موهایش نرم و براق بود و این سؤال را برای دیوید مطرح می‌ساخت که اگر به موهای او دست بزنند چه احساسی پیدا خواهد کرد.

لیگت بیرحمانه ادامه داد: «... شما با يك کلمه پاسخ داده‌اید: عشق.» همهٔ شاگردان با نگاه استهزاآمیز به جنیفر نگاه کردند، ولی يك احساس ناگهانی همدردی نسبت به دختر جوان قلب دیوید را لرزاند.

معلم بی‌انصاف که از آزار دادن‌ها به وجد آمده بود اضافه کرد: «آیا واقعاً شما اطلاعاتی دربارهٔ گره‌های ازت‌دار داشتید که ما نمی‌دانستیم؟ آیا به این اطلاعات شهوت‌آلود تنها شما پی برده بودید؟» جنیفر سرش را بلند کرد و با چهره‌ای ستیزه‌جویانه گفت: «نه.»

دیوید هیچگاه او را این چنین زیبا ندیده بود و معلم در این هنگام گفت: «علت آن همزیستی با ذرات اتم موجود در خاک است. معلوم می‌شود شما به درسهای من گوش نمی‌دهید.» و پس از آنکه مطمئن شد همه نمرهٔ جنیفر را دیده‌اند کتابچه را با تحقیر جلو یکی از شاگردان که در ردیف اول نشسته بود انداخت و گفت: «ممکن است آن را به خانم مك بدهید؟»



جنیفر آهی کشید اما به دیوید تبسمی کرد، زیرا او تنها کسی بود که به این ماجرا نخندیده بود. دیوید که تحت تأثیر قرار گرفته بود و احساس کرد او مزاج گرم و حساسی دارد سر در گوشش گذاشت و گفت: «ناراحت نباش، حرف «اف» بر سر خیلی از کلمات هست.» جنیفر گفت: «مثلاً کلمه «فریاد» که پدرم پس از دیدن نمرام بر سرم خواهد کشید.»

لیگت توضیحات خود را درباره این امتحان فاجعه آمیز از سر گرفت و گفت: «در مورد سؤال مربوط به روئیدن خود بخود گیاهان، گویا افکار همه شما مغشوش شده است. آیا هیچیک از شما می‌تواند بگوید چه کسی نخستین بار فکر تولید مثل بدون آمیزش جنسی را در موجود زنده پیشرفته عنوان کرد؟»

سپس با گچ روی تخته چند کلمه نوشت. دیوید روی خود را از از جنیفر برگرداند و از اینکه مجبور نبود به صحبت با او ادامه دهد احساس آرامش کرد، زیرا در صحبت کردن با دختران دچار اشکال می‌شد. البته او از دخترها بدش نمی‌آمد اما آنها برایش عوامل ناشناخته‌ای بودند. در واقع هرچند دختران رفتارهای منطقی نداشتند، برای دیوید بمنزله متغیرها در کامپیوتر بودند. او به تقلید از جوانان همسال خود چند دختر را گاه‌بگاه به سینما برده بود اما از رفتن به دانسینگ و جاهای دیگر برای ملاقات دختران خودداری می‌کرد. بطور خلاصه او در این زمینه‌ها ناشی و محجوب بود و بیشتر علاقه داشت با کامپیوترهایش سرگرم باشد. او در برابر دختران و لبخند آنان دست و پایش را گم می‌کرد و از این احساس که مایل است به آنها دست بزند عمیقاً ناراحت می‌شد.

کاش می‌توانست با جنیفر مک صحبت کند زیرا دخترک غالباً به او تبسم می‌کرد بخصوص از روزی که لیگت آن ماربوآ را سر کلاس آورده بود.

روزی صحبت از خزندگان بود و در درس بعد روی میز بزرگ لیگت يك محفوظه شیشه‌ای قرار گرفت که در آن يك مار بوآی دو متری که قطر وسط بدنش با عضله بازوی «هنک جودری» قهرمان سنگین وزن

کشتی برابر بود، همه را غافلگیر کرد. جانوری هراس انگیز که ضمن باز کردن خود به آنها خیره می‌شد، زبان شاخه شاخه‌اش را بیرون می‌آورد و چنین می‌نمود که گرسنه است. بیشتر دخترها از ترس آن هفته در آخر کلاس نشسته بودند.

روزی لیگت پیر کاری بالاتر از حد توانائی خود کرد. وی موش آزمایشگاه، یعنی «هرمن» گوشتالو را گرفت و سرپوش را از روی قفس مار برداشت و موش را در آن انداخت. سپس گفت: «من برای کاری بیرون می‌روم؛ شما در این مدت يك گزارش مشروح درباره این آزمایش بنویسید.»

لیگت خارج شد. همه شاگردان از ترس و دلهره قیافه‌هایشان درهم رفته بود. مار که دور خود در گوشه‌ای از محفظه حلقه زده بود حضور موش طلایی را که بیهوده تلاش می‌کرد از جدار نیمه‌شفاف محفظه بالا برود حس کرد.

بیشتر پسرها محو تماشای این منظره شده بودند، اما دیوید که دلش بهم خورده بود بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد بطرف میز رفت، سرپوش را برداشت، دستش را در قفس کرد و هرمن را در میان کفزدن دخترها از آن خارج کرد.

«کرازبی» پسر چاپلوس کلاس گفت: «چکار می‌کنی احمق! به درس عجیبی خواهی افتاد.»

در این موقع دختری که با کرازبی دوست بود گفت: «اگر يك کلمه حرف زدی مهمانی شنبه شب را فراموش کن.»

یکی از شاگردها پرسید: «پس به «بمب اتمی» چه بگوئیم؟»

دیگری پاسخ داد: «خواهیم گفت مار هرمن را خورده است.»

«اما شکمش پرآمده نیست.»

پیرمرد کله‌پوک متوجه نخواهد شد زیرا امروز فراموش کرده

است عینکش را بیاورد.

آن روز برای نخستین بار جنیفر به دیوید لبخند زد، یعنی در

لحظه‌ای که هرمن در گوشه‌ای از قفس خود از شر مار بوا خلاص

شده بود.

## تولید مثل بدون رابطه جنسی

با خواندن این جمله، صداهایی آهسته مثل قدقد مرغ در سراسر کلاس پیچید که البته قابل قیاس با غرشی که هفته قبل یکی از شاگردان با اشتباه لپی خود یعنی بکار بردن کلمه «ارگاسم» (اوج لذت جنسی) به جای «ارگانسیم» در کلاس ایجاد کرد نبود. لیگت گفت: «نمی‌دانم کجای این مطلب خنده‌دار است.» سپس از یکی از شاگردها پرسید: «آقای «رادوی»، می‌توانید بگوئید چه کسی نخستین بار فکر تولید مثل بدون آمیزش جنسی را در یک موجود زنده پیشرفته عنوان کرد؟»

رادوی که روی صندلیش پیچ و تاب می‌خورد گفت: «مندل؟»  
«کمی عقب رفتی.»

دیوید خندید و چند کلمه در گوش جنیفر پیچ پیچ کرد و جنیفر نیز نتوانست از خنده شدید خودداری کند و دستش را روی دهانش گذاشت.

لیگت پرسید: «خانم مک، شما را چه می‌شود؟ آیا دچار حمله شده‌اید؟ چرا می‌خندید؟»

جنیفر سرش را پائین انداخت و ظاهراً بر خود مسلط شد. اما هنوز نگاهش به دیوید نیفتاده بود که دوباره شلیک خنده را سر داد. لیگت که آماده کارزار شده بود و نمی‌توانست آنها را به حال خود رها کند با خشم گفت: «و شما لایتمن، شاید بتوانید بگوئید چه کسی به فکرش رسید که تولید مثل بدون اختلاط جنسی امکان دارد؟»

دیوید که چشمکی به جنیفر می‌زد رو به «بمب اتمی» کرد و پاسخ داد: «همسر شما؟»

دیوید در دفتر خانم میچل، منشی ناظم دبیرستان حضور یافت و گفت: «آقای لیگت از آقای کسلر برای من وقت ملاقات گرفته است.»

خانم میچل با قیافه‌ای تردیدآمیز از بالای عینک نگاه می‌کرد و گفت: «به نظرم شما را باز هم اینجا دیده‌ام؟» سپس دری را به او نشان داد و مجدداً با ماشین تحریر خود مشغول کار شد. دیوید لایتمن به راهرو رفت، روی یک نیمکت نشست و به کفشهایش خیره شد. سپس ناگهان با خود گفت: «حالا که اینجا هستم... آیا خانم میچل مرا می‌بیند؟ نه، خوب شد.» طرف راستش دفتر «قیصر»، استاد انضباط قرار داشت و او صدای یک فریاد خشن را از پشت در شنید. در آخر راهرو دو اتاق دیگر بود که دو کامپیوتر دیرستان در آنها جای داشتند. در اتاق اول یک نفر حضور داشت ولی اتاق دوم خالی بود. دیوید با خود اندیشید: «عجب تصادفی! بهتر از این همیشه. بشرط آنکه کلمه رمز معلوم باشد...» سپس پاورچین پاورچین و درحالی‌که مراقب بود کارمند اتاق مجاور او را نبیند وارد اتاق خالی شد. این کار ممکن بود برایش خیلی گران تمام شود اما به دردمش می‌ارزید. یک لحظه بیشتر وقت لازم نداشت: روی صفحه، فهرست طولی از کلمات چهار حرفی نوشته شده بود که روی همه خط کشیده بودند جز یکی: مداد.

«عالی است.»

دیوید برگشت و روی نیمکت نشست. هنوز ننشسته بود که در اتاق ناظم باز شد و یک شاگرد با قیافه‌ای که ترس از آن می‌بارید خارج شد و مانند حیوانی که از قفس آزاد شده باشد سرعت دور شد. «قیصر» کسلر به دیوید اشاره کرد که داخل شود. «خوب، لایتمن، عجب است که شما را اینجا می‌بینم.»

دیوید یادداشتی را که از لیگت در دست داشت بطرف او دراز کرد. کسلر آن را خواند، به نیمکت خود تکیه داد، و با قیافه‌ای متفکر گفت: «بنشینید، من طرز رفتار شما را درک نمی‌کنم. میل دارم کمی باهم صحبت کنیم زیرا این بار ملاحظه‌ای در میان نخواهد بود. نه نامه‌ای به پدر و مادرتان و نه تلفنی.»

دیوید با بی‌اعتمادی نشست.

کسلر گفت: «شما نمره‌های عالی گرفته‌اید... خصوصاً در ریاضیات...»

بله، من بررسی کرده‌ام.»  
 او که مردی چهل ساله بود، موهایش را همیشه کوتاه نگاه می‌داشت و بیشتر به مریبان نظامی آلمانی شباهت داشت. بهمین دلیل بچه‌ها به او «قیصر» لقب داده بودند. سلیقه او به برقراری يك انضباط آهنین در دبیرستان، بیش از مؤثر بودن، موجب شهرتش شده بود. به گمان دیوید، قیصر حسرت دورانی را می‌خورد که تنبیهات بدنی رایج بود و می‌توانست یکی از قهرمانان معروف چارلز دیکنز باشد.  
 «شما ذاتاً دانش‌آموز برجسته‌ای هستید ولی می‌بینم که غالباً در دفتر من حضور دارید.»

«آقای کسler، من بچه‌های کلاس اول را آزار نمی‌دهم، مشروب نمی‌خورم، مواد مخدر و حتی سیگار نمی‌کشم...»  
 «ساکت! شما کلاس را به لجن کشیده‌اید... معلمان خودتان را دست می‌اندازید.» سپس درحالی‌که صدایش گرفته بود دست‌ها را پشت سرش حلقه کرد و پرسید: «اگر همه شاگردان مثل شما فضول بودند مدرسه به چه صورتی در می‌آمد؟»  
 «مدرسه‌ای از فضولهای برجسته.»

کسler خندید و گفت: «اگر پسر من بودید شما را روی زانوی خود می‌نشاندم و با کتک حالتان را جا می‌آورم، ولی فکر می‌کنم دیگر دیر شده است. این روزها معلمی کار آسانی نیست و اخلاک‌گرانی مثل شما آن را مشکلتر هم می‌سازند.»  
 «درست است آقا.»

«لایتمن، شما خود را يك «همه چیزدان» می‌دانید. اینطور نیست؟ شما باورتان شده که هر کاری به سرتان بزنند می‌توانید بکنید. شما چوب لای چرخ می‌گذارید تا شکسته شدن پره‌های آن را ببینید. شما پسر بدی نیستید، باور کنید من بچه‌های بد را می‌شناسم. شما فقط کمی منحرف هستید. اینطور نیست؟»

کسler سپس لبخندی زد و يك خلال دندان از جعبه کوچکی که روی میزش بود برداشت و بطرف دهان خود برد و گفت: «آینا می‌دانید که من مسؤول فعالیتهای فوق برنامه شاگردان نیز هستم؟»

دیوید با کنجکاوی او را نگاه کرد و کسler ادامه داد: «بله، و من اینجا يك یادداشت کوچک دارم... نامه‌ای است از شخصی به نام دیوید لایتمن که پیشنهاد کرده در سالن فعالیتهای فوق برنامه، بازیهای ویدئو گذاشته شود. بعضی از معلمها این فکر را عالی می‌دانند اما من اخیراً يك گزارش پزشکی دربارهٔ زیانهای اینگونه وسایل خوانده‌ام. انقباض و تشنج در آرنجها، خستگی چشمها، و گرایش به خشونت. حضور فراوان شما در این دفتر به بهترین وجه نتایج نامبارك این بازیها را در نوجوانان نشان می‌دهد. من تصمیم گرفته‌ام که هیچیک از این وسایل به سالن داخل نشود.»

کسler نامهٔ دیوید را پاره کرد، آن را در سبد انداخت و گفت: «پرونده بسته شد. حالا برو بیرون، دیگر ترا اینجا نبینم.» سپس چشمان کمی از حدقه درآمد خود را روی انبوهی از کاغذهای میزش پایین انداخت.

دیوید برخاست و گفت: «بسیار خوب آقا.» اما با خود اندیشید: «باید می‌گفتم «هایل»<sup>۷</sup>، زیرا گرچه دیگران او را قیصر می‌خوانند، اما عنوان «فوهرر»<sup>۸</sup> برایش مناسبتر است.»

دیوید لایتمن که کتاب مثلثات در دست داشت و پیاده از مدرسه برمی‌گشت در راه فکر می‌کرد که یقیناً بسیاری از آنها که قدرتی دارند آدمهای ابلهی هستند. کاش دست کم می‌دانستند که عقل درست و حسابی ندارند اما باقی چیزهای دنیا به اندازهٔ آسمان «سیاتل» در این بعد از ظهر، تیره و تار است.

در این لحظه، صدای يك موتورسیکلت را از پشت سر شنید. دیوید انتظار داشت طبق قانون «دپلر»<sup>۹</sup> هنگامیکه موتور از پهلوئی او

(۷) Heil : اشاره به هایل هیتلر یا سلامت باد هیتلر که یکی از شعارهای متداول نازیها بود. -م.

(۸) Führer : بمعنی پیشوا و لقب هیتلر. -م.

9) Doppler

می‌گذرد صدای آن زنده‌تر شود. اما نه، صدا همچنان یکنواخت بود. سرش را برگرداند و جنیفر مک را دید که سوار یک موتور کوچک، پهلوی او حرکت می‌کند.

«سلام.»

«سلام.»

دیوید جلوی خود را نگاه کرد، نمی‌دانست چه بگوید و سعی کرد به سکوت خود یک جنبه عارفانه بدهد.

جنیفر گفت: «متأسفم که باعث دردسر تو شدم. نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم.»

دیوید قدمهایش را آهسته‌تر کرد و گفت: «ناراحت نباش، کار تو کاملاً درست بود.»

جنیفر موتور خود را نگاه داشت و بنا ناپاوری پرسید: «راست می‌گوئی؟»

دختر باریک‌اندامی بود و آن روز یک شلوار جین و یک پیراهن تابستانی سبز و یک بلوز بادگیر مشکی به تن داشت. باد موهای قهوه‌ای‌رنگش را به هر طرف تکان می‌داد و در مجموع قیافه‌ای جذاب پیدا کرده بود. دیوید نمی‌دانست چه باید بگوید.

این جنیفر بود که سکوت آزاردهنده را شکست و پرسید: «میل داری ترا همراهی کنم؟»

«البته.»

«پس سوار شو.»

دیوید با احتیاط پشت او نشست، دستش را به ته زین موتور گرفت و گفت:

«می‌توانی حرکت کنی.»

«خانه‌ات کجاست؟»

«زیاد دور نیست.» و با دست راه را نشان داد.

جنیفر گفت: «خودت را محکم نگاه‌دار تا به آنجا برویم.» سپس در میان اتومبیلها به حرکت درآمد. دیوید نگران بود، یک فولکس‌واگن با سرعت از کنار آنها گنشت و دود یک کامیون تا

ریه‌هایشان رسوخ کرد. موتور از روی يك دست‌انداز گذشت و چیزی نمانده بود دیوید بر زمین بیفتد. جنیفر خیلی تند می‌راند. سر يك پیچ پای دیوید به زمین سائیده شد. جنیفر رویش را برگرداند و فریاد زد: «پاهایت را بالا بیاور، و ترا به خدا محکم‌تر بنشین، طوری نمی‌شه.»

دیوید محجوبانه جابجا شد و پاهایش را کمی بیشتر بالا آورد. وقتی کمی از تراکم ترافیک کاسته شد جنیفر پرسید: «تو هم يك نمره صفر داشتی؟»

دیوید که حواسش جای دیگری بود و گرمی مطبوعی را از بدن او احساس می‌کرد گفت: «بله.»  
«ممکن است تابستان مجبور شویم در کلاس تجدیدیها ثبت‌نام کنیم.»  
دیوید لبخندی زد و گفت:  
«من نه.»

«چرا، مگر تو در زیست‌شناسی تجدیدی نشده‌ای؟»  
دیوید با خود اندیشید: «اگر کلمه رمز درست باشد نه،» و جواب داد: «گمان نمی‌کنم.»

جنیفر که کنجکاویش تحریک شده بود پرسید: «چطور؟»  
«به خانه من بیا تا برایت توضیح بدهم.» و سپس درحالی‌که از پایان یافتن سواری متأسف شده بود گفت: «خانه همین جاست.»  
موتور وارد يك کوچه وسیع شد که دو طرف آن را درختان بلوط کاشته بودند. دیوید جلو خانه پیاده شد و جنیفر موتور را روی جک آن پارک کرد. در این هنگام دیوید سگش را که با سرعت خود را به آنها رسانده بود گرفت.  
جنیفر پرسید:

«این سگ توست؟»

دیوید دستی از روی محبت به بدن سگ زد و گفت: «بله. اسمش «رالف» است.» سپس به «رالف» گفت: «جنیفر دوست خود را به تو معرفی می‌کنم.»

«رالف» گوشه‌ایش را راست کرد و درحالی‌که جنیفر را بو می‌کرد



مشغول دم تکان دادن شد. آنگاه یکباره برخاست و دستهایش را روی شانه‌های جنیفر گذاشت.

دیوید که ناراحت شده بود فریاد زد:  
«رالف.»

جنیفر گفت: «ناراحت نشو، من هم يك سگ دارم.» سپس سگ را به آرامی عقب راند و او را نوازش کرد و گفت: «سگها مجبور نیستند امتحان زیست‌شناسی بدهند.»

دیوید قلاده سگ را گرفت و گفت: «آرام باش، این يك مهمان است.»

آنگاه هر دو از جلو مجسمه پرندگان گانی که از سرامیک ساخته شده بود عبور کردند و داخل خانه شدند. هیچکس در خانه نبود و در طبقه همکف هنوز بوی گوشتی که پدرش آن روز صبح سوزانده بود احساس می‌شد.

جنیفر که ناگهان کمی عصبی شده بود نگاهی به دور و بر خود انداخت.

دیوید برگشت و گفت: «چیزی که می‌خواهم به تو نشان بدهم در اتاق خودم است و اتاقم در طبقه بالاست.»

جنیفر شانه بالا انداخت و به دنبال او روان شد. ضمن بالا رفتن در حالیکه صدایش هیجان‌زده شده بود پرسید: «پدر و مادرت نیستند؟»

تپش قلب دیوید سریع‌تر شد. پاسخ داد: «آنها کار می‌کنند.» دیوید فقط می‌خواست کامپیوتر خود را به او نشان بدهد و جنیفر دچار احساسات متناقض و ابهام‌آمیزی شده بود. وقتی این خطاریه را به در اتاق دیوید دید به خنده افتاد:

«منطقه امنیت، ورود اشخاص بدون اجازه ممنوع.»

جنیفر پرسید: «من هم باید برای ورود به اتاق پروانه عبور بگیرم؟» دیوید کلیدی از جیبش درآورد و گفت: «ناراحت نباش، من موانع را از پیش پا برمی‌دارم.» سپس در را گشود و به او اشاره کرد که داخل شود.

جنیفر با تردید گفت:

«در اینجا چیزی دیده نمی‌شود.»

«صبر کن.»

سپس چراغ را روشن کرد و اتاقی آشفته نمایان شد زیرا او طبق معمول فراموش کرده بود اتاق را مرتب کند. اما این موضوع اثری در جنیفر نکرد. فقط از انبوه آلات و ادواتی که دیوید در اتاق خود جا داده بود حیرت‌زده شد.

دیوید که اندکی از آن وضع ناراحت شده بود با ضربه پا لباسهای زیر کثیف خود را که کف اتاق پهن بود به زیر تخت زد.

جنیفر گفت:

«مثل اینکه تو غرق در کامپیوتر هستی؟»

«بله، همین است که می‌خواستم به تو نشان بدهم.»

جنیفر با قیافه‌ای بهت‌زده و مثل اینکه در يك بشقاب پرنده قرار داشته باشد پرسید: «ولی همه اینها چه ارتباطی با نمره زیست‌شناسی من دارد؟»

«بزودی خواهی فهمیدی.»

دیوید روی صندلی گردان خود نشست. اول کامپیوتر و سپس تلویزیون را روشن کرد: «خوب، این «مادم»<sup>۱</sup> لعنتی کجاست؟ آه، اینجاست.» دو شاخه سیم تلفن را داخل پرز کرد و گوشی را به جای خود گذاشت. آنگاه دفتر تلفن خود را که تکه پاره شده بود ورق زد و شماره‌ای را که می‌خواست یافت و با تلفن گرفت.

جنیفر پرسید: «چکار می‌کنی؟»

«می‌خواهم با مرکز مدارس ناحیه تماس بگیرم و اگر بخت با ما یار باشد... درست است... راه می‌دهد.»

روی صفحه کامپیوتر این عبارات ظاهر شد:

اینجا بانک اطلاعات کامپیوتری مؤسسات آموزشی ناحیه  
سیاتل است.

لطفاً کلمه رمز و شماره حساب خود را بکار ببرید.

دیوید گفت: «آنها هر پانزده روز یکبار کلمه رمز را تغییر می‌دهند.» و پس از کمی مکث برای آنکه تأثیر بیشتری بگذارد، اضافه کرد: «ولی من می‌دانم آن را کجا پیدا کنم.»

دیوید با فشار دادن روی چهار دگمه کلمه «مداد» را روی دستگاه رسم کرد. در این هنگام مطلب بالا از صفحه کامپیوتر محو شد و صورتی از تقسیمات جزء نمایان گردید.

دیوید گفت: «جنیفر، زودباش کلمات «کارنامه‌های تحصیلی» را با ماشین تایپ کن.»

«نه، من نه...»

«زودباش، کامپیوتر ترا نمی‌خورد.»

دیوید در محیط مطلوب خود قرار گرفته بود و خیلی سر حال بود. جنیفر با انگشتانی لرزان شروع به زدن کلمات کرد.

کارنامه‌های تحصیلی روی صفحه نمودار شد. دیوید با شادی گفت: «عالی شد. من شماره شناسنامه خود را به ماشین می‌دهم... و درست شد.» تصویر ناپدید گردید و تصویر بعدی ظاهر شد: کارنامه دیوید لایتمن. دیوید کلید متحرک<sup>۱۱</sup> را درست زیر نمره زیست‌شناسی آورد و نمره «اف» خود را که معادل صفر است به «ث» که تقریباً معادل ۱۴ است تبدیل کرد.

جنیفر که ترسیده بود گفت: «چکار می‌کنی؟»

«من تا حدودی نمره خود را اصلاح کردم. شماره شناسنامه تو چند است؟»

جنیفر زیر لب عددی را گفت و دیوید فوراً آن را ثبت کرد و همان دم کارنامه جنیفر مک ظاهر شد.

«اما تو نمی‌توانی این کار را بکنی.»

«چرا؟ خیلی آسان است.»

«این به تو مربوط نیست، چکار می‌خواهی بکنی؟»

به آن مکان‌نما هم می‌گویند. 11) Cursor

«می‌خواهم نمره زیست‌شناسی ترا تغییر دهم.»  
 جنیفر گفت: «صبر کن. تو باعث دردسر من می‌شوی.»  
 «آرام باش، هیچکس نمی‌فهمد. نگاه کن.»  
 دیوید یکبار دیگر کلید متحرک کامپیوتر را دستکاری کرد و نمره  
 «اف» را به «ب» تغییر داد و به جنیفر گفت: «خوب، حالا تو یک  
 نمره خوب در درس زیست‌شناسی داری و مجبور نخواهی بود امتحان  
 تجدیدی این درس را بگذرانی.»  
 جنیفر آمرانه گفت: «اف» را سر جایش بگذار.»  
 دیوید که ناراحت شده بود پرسید: «چرا؟ به تو اطمینان می‌دهم  
 که هیچکس به این راز پی نخواهد برد.»  
 جنیفر که آشکارا منقلب شده بود گفت: «من از تو می‌خواهم  
 نمره‌ام را سر جایش بگذاری.»  
 «بسیار خوب.» دیوید مجدداً «ب» را به «اف» تغییر داد.  
 دیوید با ناراحتی از جا برخاست و گفت: «از اینکه مرا با موتور  
 آوردی متشکرم.»  
 «مهم نبود، خدا حافظ.»  
 دیوید پرسید: «می‌خواهی همراهت بیایم؟»  
 ولی در این موقع جنیفر از اتاق بیرون رفته بود و دیوید از پنجره  
 اتاقش دید که او با سرعت سوار شد و موتور با غرش زیاد برای افتاد.  
 دیوید که دلش کمی گرفته بود زیر لب گفت: «آمان از دست  
 دخترها!»  
 با اینکه جنیفر از آن دخترهای خوب بود و او می‌بایست به آرامی  
 دخترک را برای دست بردن در کارنامه‌اش آماده کند. جنیفر همچنان  
 اسیر مقررات بود و خود را مکلف به قبول آن می‌دانست، حتی اگر  
 مقررات را مقامات ابلهی وضع کرده باشند.  
 در واقع دیوید اهمیت چندانی به نمره زیست‌شناسی نمی‌داد. تغییر  
 دادن آن کار آسانی بود چیزی که موجب دلخوشی او می‌شد این بود که  
 اولیاء مدرسه را دست بیندازد و آنها متوجه نشوند. فقط يك لذت و  
 دلخوشی.

دیوید دوباره پشت میزش نشست و «اف» جنیفر را به «ب» تغییر داد، سپس ارتباط را قبل از آنکه کسی به کار او پی ببرد سرعت قطع کرد.

در تلویزیون برنامه‌ای تحت عنوان «این باور نکردنی است» برای یک شرکت بازرگانی اجرا می‌شد و طی آن سه خواننده مشغول خل‌بازی بودند.

دیوید یک تکه گوشت به «رالف» داد، دستهایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و مشغول خواندن نامه‌های پراکنده در اطراف خود شد. رالف که می‌دانست دیگر نمی‌تواند چیزی از دیوید انتظار داشته باشد طرف آقای لایتمن رفت که روی یک ذرت پخته کره می‌مالید و با دقت وسواس‌آمیزی می‌خواست کره را به یک اندازه روی همه آن پهن کند.

یک بشقاب پر از غذا که کم‌کم داشت سرد می‌شد در مقابل صندلی سوم قرار داشت. خانم لایتمن که در آشپزخانه با تلفن صحبت می‌کرد می‌گفت: «شما حتماً باید آن را ببینید. این گل سر سبد آپارتمانهای است که در فهرست من دیده می‌شود. دو اتاق خواب، حمام، دستشوئی، و یک اتاق نشیمن خیلی بزرگ.»

آقای لایتمن به رالف که شلوار او را می‌لیسید گفت: «بس است، تو غذایت را خورده‌ای.»

دیوید با بی‌خیالی نامه‌ها را ورق می‌زد. یک مقدار آگهی تجارتنی. تنها چیزی که به نظرش جالب آمد شماره جدید مجله «کول کامپیوتر»<sup>۱۲</sup> بود.

آقای لایتمن پرسید: «دیوید آشغال را بیرون بردی؟»  
«بله... بله.»

امشب این بار دوم بود که پدرش از او این سؤال را می‌کرد. مادرش که همچنان با تلفن صحبت می‌کرد دستش را روی گوشی گذاشت و فریاد زد: «فراموش نکن که سرپوش آن را محکم بگذاری»

تا «رالف» نتواند آنرا بردارد.» و دوباره به صحبت خود ادامه داد. وضع دیوید در خانه طوری بود که یا کسی به او اصلاً توجهی نداشت و یا مرتباً سر به سرش می گذاشتند. همچنانکه مشغول ورق زدن مجله «کول کامپیوتر» بود ناگهان يك آگهی تجارتي توجه او را به خود جلب کرد و با خود گفت: «اوه! این چیست؟» با حروف آبی و قرمز و با خطی که جنبه هنری داشت، آگهی شده بود:

### انتشار بازیهای الکترونيك پروتوویزیون<sup>۱۳</sup> در تاپستان امسال

دیوید غذایش را بسرعت تمام کرد و پس از خوردن يك لیوان شیر از پدر و مادرش معذرت خواست و به اتاقش رفت. مرکز «پروتوویزیون» در کالیفرنیا بود و ارزش داشت که آن را امتحان کند. هنگامی که از کنار مادرش می گذشت خانم لایتمن با اشاره به مجله‌ای که در دست او دید گفت: «تو بالاخره همین روزها ما را با برق می کشی.»

دیوید بوسیله تلفن همه مشخصات پروتوویزیون را در کالیفرنیا گرفت و یادداشت کرد. سپس يك چمدان کوچک پلاستیکی را برداشت و در آن به جستجو در میان صفحه‌های سیاه و نر می که به اندازه‌های ۴۵ دور بودند پرداخت. دیوید روی آنها برنامه‌های خود را نگاهداری می کرد. این صفحه‌ها بمراتب بهتر از دستگاه ضبط و کاستهائی بود که او سالهای قبل بکار می برد، زیرا اینها اطلاعات را خیلی سریع‌تر ضبط می کردند و از همه لحاظ کاملتر بودند. دستگاه دیگری به او امکان می داد برنامه‌ها را روی کاغذ چاپ کند. تنها عیب صفحه‌ها شکنندگی آنها بود زیرا بمنحس کمترین برخورد با يك جسم سخت یا چوب همه

13) Protovision